



## یک جمعیت جستجو / یک سطح پُر دیدن (حضور در یک جنبش قلمروزدایی با شعری از مرتضی فراوانی)

عبدالله سلاحي

چشم‌هایم را می‌بندم  
دهانم را جمع می‌کنم در گلویم می‌ریزم  
گوش‌هایم را طوری که گویی کرم  
جمع می‌کنم تمامم را و می‌بندم  
طوری که از بیرون مرده باشم  
(آه اگر گم نشده باشد، چی / مرتضی فراوانی)

چگونه باید جستجویی را آغاز کرد که نه به پیدا کردن، بل به ادامه‌ی جریان دیدن امکان بدهد. چگونه می‌توان روشی به وجود آورد که با آن از چشم‌های بسته در جستجو کار بگیریم؟ اصلاً می‌توان دهان را جمع کرد و در گلو فرو برد؟ و اگر امکان داشته باشد آیا می‌توان با این دهان فروخورده، کاری کرد که نمی‌دانیم چه خواهد بود؟ همین‌طور گوش‌ها، یا هر اندام دیگری، اگر جمع شوند و در خود فرو بروند، آن‌وقت چه رخ خواهد داد؟

به طوری باورنکردنی در حال پرسش از چیزی هستم که آن را، به تاسی از شعر مرتضی فروانی، «آنچه که نیست» می خوانم؛ شعری در جستجوی آنچه که نیست. روشی که او برای چنین جستجویی اتخاذ کرده، هم نواخت با میلی که در شعرش جریان یافته است؛ «جستجو برای دیدن و نه یافتن»، شگفت و در عین حال بیمارگون است: او از جستجوگری، به جای یافتن «آنچه که نیست»، به عنوان یک فضای پُر از شدت دیدن بهره می برد. و فقط این هم نیست؛ زیرا «آنچه که نیست» را به جای چیزهایی که هستند پی می گیرد و این، دلیلی است که از چشم های بسته، دهان جمع شده ای در گلو ریخته، گوش های فرورفته و ناشنوا و یک تن خلع شده از اندام هایش که جمع و بسته شده حرف می زند؛ «طوری که از بیرون مرده...» باشد.

این دقیقاً اعلام سیاست خلع ارگانسیم (سازمان اندام ها) است که در نخستین بند شعر می خوانیم؛ با این حال و از آنجا که او دنبال یک فضای پر از شدت دیدن است، هیچ ضمانتی نیست که چنین سیاستی صرفاً به دلیل اعلام شدنش بتواند محدوده های جستجوگری را که با یافتن تعیین می شوند، فراتر از آن و به سوی گستره ای برد که فقط دیدن است؛ به یک سطح ناب از شدت ها با جریان های آزاد که با هیچ حدی برای ایجاد یک محدوده، مواجه نیست. باید توجه داشت آن جایی که اندام ها منهدم شده اند؛ چشم از دیدن صرف نظر کرده، دهان خود به واسطه ی تسلسلی که با گلو و حلقوم دارد - با همان شیوه ی کار جهاز هاضمه - فروریخته شده، گوش و دیگر اندام های موجود از آنچه بوده اند (سازمان یافته و کاربردی) دفورمه شده اند و امکان حرکت آزاد جریان شدت ها، همان اندازه که می تواند فراهم باشد ممکن است بخصوص به علت سرعت عمل در انهدام اندام ها، به مسدود شدن و محدودیت بیانجامد.

باید دید شدت هایی که بر چنین بدن دفورمه ای - طوری که از بیرون مرده باشد - سکنا یافته اند یا از آن می گذرند، چه ها هستند و فرصت هایی که فراهم اند چیستند؛ تا آن ها را با در نظر داشت جایگاه شان در شعر، روی این بدن، تجربه کنیم:

## ۱. شدت نیستی «آنچه که نیست»

این چیزی است که در شعر جریان یافته: میل به چیزی که نیست. امکان‌هایی که می‌تواند بار بیاورد: به کار انداختن چشم‌های بسته در جستجو، جستجو برای دیدن و نه یافتن و امکان‌های غیرقابل پیش‌بینی دیگری که همه‌ی‌شان، بر یک بدن خلع‌شده از اندام‌هایش می‌توانند بشوند.

چشم‌ها نیز باید در خود دفورمه شوند - گویی یک ارگانیسم است - و چیزی را با آنچه که برایش سازمان یافته بود، نخواهد بلکه آن را با هر آنچه ندارد طلب کند: با ندیدن جستجو کردن؛ چیزی که به‌ظاهر برخلاف خواسته‌ی مضمون شعر - جستجو برای دیدن و نه یافتن - است. اما این را نیز می‌دانیم که همین خواسته، با روشی مطالبه می‌شود که ندیدن و دیدن را از حدودی که دارند آزاد می‌کند و دیگر در بند این دوگانه‌انگاری نمی‌ماند، با جستجوی «آنچه که نیست».

با این وجود، «آنچه که نیست»، به‌عنوان یک جریان شدت، بر بدنی متمایل به از-بیرون-مردن که خیلی نزدیک به کشاندن میل به سوی مرگ است؛ می‌تواند برعکس، به‌جای تجربه‌ی فرصت‌های این بدن، آن را از هر حرکت و جنبشی و از هر جریان و شدتی تهی کند. آن وقت، جز یک چشم نابینا، یک دهان فرورفته و مسدود، گوش‌های ناشنوی بریده و یک بدن، از مجموعه-دریچه‌های قفل، راه‌گیر و بسته نداریم. باید خیلی هُشیار بود و در جاهای زیادی در برابر همین شدت، که یک عملیات خلع ارگانیسم را میسر کرده است، چیزی از ارگانیسم (نشانه‌هایی از کارکرد اندام تحت سازمان اندام‌ها و حتی شیوه‌ی عمل آن) را نگه داشت: یک سیاست همواره در اتصال و گسست از ارگانیسم، که حتی می‌تواند تقلیدی از کارکرد یک اندام تحت ارگانیسم باشد.

جستجوی «آنچه که نیست»، همچنان که پیش می‌رود، چیزهای زیادی را نیز از شکل می‌اندازد. همین شاخصه نیز آن را به یک جریانِ رادیکال (شدت بسیار) مبدل می‌کند. چیزی که مرا می‌کشاند تا آن را به‌عنوان جنبش قلمروزدایی در بدنی بفهمم که این شعر شکل داده است.

برای اینکه مبدا در مراحل «آنچه که نیست»، نظر به آن شدت فرّاری که در خود دارد، ما را به کلی از بیرون جدا کند - زیرا چنین گسستی باعث مرگ کامل بدن خواهد شد - باید به خطی که میل جستجو (ی) «آنچه که نیست» را آزاد کرده است، برگردیم. هر جنبشی خطرهایی دارد و حتی می‌تواند ما را به نوعی از جنبش‌های فاشیستی بر بدن/ بدن متمایل به از-بیرون-مردن بکشاند؛ جنبش‌هایی که بر روی یک سطح غیرقابل تشخیص و در بیرون، منجر به بازقلمروگذاری جنبش‌های قلمروزدایی می‌شوند.

آنچه که در بند نخست شعر خواندیم: نوعی اعلام خلع ارگانسیم و نیز مانیفست همه‌ی جنبش‌های ممکن بر روی این بدن مایل به از-بیرون-مردن، خط پروازی را ترسیم کرده است که - به‌عنوان نخستین جنبش یا لاقط چشم‌گیرترین جنبش در ابتدای امر - آن هنگام که با یک چشم مثل هر چشم ارگانیک، دهان، گوش و غیره به مثابه‌ی همان دهان و گوش و غیره‌ی معمول ارگانیک؛ ولی در حال متلاشی شدن یا در معرض متلاشی شدن روبه‌رو می‌شویم؛ امکان اتصال و گسست دائمی و توزیع شدت‌ها را به‌گونه‌ی هشیار داشته باشیم؛ نه در مقام شورشی که متلاشی کردن را حتی به قیمت متلاشی شدن گرامی بدارد.

## ۲. شدت «از-بیرون-مردن»

خط پروازی که در تنش با وضعیت مسلط بیرون قرار دارد، اگرچه می‌تواند از خلال خود منجر به بازقلمروگذاری نیز شود؛ ولی هم‌زمان این امکان را فراهم می‌کند که در گوش و کنار یک ارگانسیم، جنبش قلمروزدایی دیگری ایجاد شود. به‌طور مثال، چیزی که میان «آنچه در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام» و «آنچه که نیست» جریان یافته، متأثر از تجربه‌ی مدام اتصال و گسست با وضعیت مسلط بیرون، روی خط «از-بیرون-مردن» است:

«با آنچه که در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام

ادامه می‌دهم

با آنچه که نیست»

سطر آخر بند نخست، همه‌ی آنچه را که در انهدام اندام‌ها - چشم، دهان و گوش - دیده شد تا اتفاقات نیافتاده در بُعد به تعویق می‌اندازد: «طوری که از بیرون مرده باشم». این سطر بخصوص با توجه به اصطلاح «طوری که» و فعل «باشم» با بقیه‌ی افعال و اصطلاحات در سطور ماقبل که خبری هستند - مگر سطر مربوط به گوش - در تفاوت شرطی قرار دارد و این بیش‌تر از قبل، به تعویق انداختن همه‌چیز را تا اتفاقات بعدی شدت می‌دهد.

به تعویق افتادن گسست از شکل ارگانیک اندام‌ها و نگه‌داشتن میل در تضاد با آن؛ یعنی ایجاد یک فرض در ارتباط با مردن از بیرون، هم‌زمان با به تعویق افتادن گسست، اتصال و گسست مدامی را موجب می‌شود که توزیع شدت را ضمن امکان‌پذیر ماندن، هشیار و متوجه بر خطرها می‌سازد. «با آنچه که در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام»، نخستین سطرِ بند بعدی است؛ اما متأثر از سیاست تقلید از ارگانسیم. دقیقاً طبق همان روشی که در «طوری که از بیرون مرده باشم»، آخرین سطر بند نخست، به کار رفته است. به‌ویژه اینکه «آنچه در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام»، هم‌زمان می‌تواند «آنچه که نیست» باشد.

در بند نخست، قبل از اینکه همه‌چیزِ اندام‌ها دفورمه شوند، چشم‌ها بسته شده‌اند و این از امکانات یک اندام ارگانیک است. یعنی؛ نمی‌توان چشم بسته را شکل دفورمه یا منهدم‌شده‌ی یک چشم باز دانست؛ ولی ادامه دادن با آنچه در چشم‌ها پنهان کرده‌ایم، امکانی از امکانات یک چشم ارگانیک نیست. این دقیقاً چیزی است که نیست: زیرا ادامه‌ی دیدن را با آنچه برایش سازمان‌یافته است نمی‌خواهد، با آنچه که ندارد و نیست ادامه می‌دهد: ندیدن.

همه‌ی این‌ها، مجموعه‌ای از هم‌پیوندی‌های جاری هستند که درون وضعیتی ناشی از خط پرواز «از بیرون مردن» امکان تغییر و ترکیب مدام خود را یافته‌اند: جنبشی در یک جنبش که در حال قلمروزدایی درونی‌ست.

یک هم‌پیوندی جاری، یک فرایند خودزدایی است. زدایشی درونی و مداوم. همچنان که خودش را دیگرگونه می‌سازد، ممکن است منجر به یک جنبش قلمروزدایی

ديگر شود. مثلاً گاهي مي‌تواند به ايجاد يك خط پرواز برسد؛ هرچند خود از خطوط پرواز پديد آمده باشد. گاهي نيز پيوستار شدت‌ها را ميسر مي‌سازد. البته، همواره چنين نخواهد شد. زيرا گاهي ممكن است كه هم‌پيوندی‌های جاري، همچنان و طی مدت مدید به حرکت خود درون وضعیت و تغییر سیال ادامه بدهد. در هر صورت، هم‌پيوندی‌های جاري به زدایش خود ادامه می‌دهند؛ مگر اینکه دچار انسداد و محدودیت در توزیع خود شوند.

همین نوع سازمان‌دهی علیه خود، «آنچه که در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام» را مطابق آن قاعده‌ی تقلید از ارگانيسم قرار داده است که قبلاً بیان شد: همواره باید چیزی از ارگانيسم را، نشانه‌هایی از کارکرد اندام تحت سازمان اندام‌ها و حتی شیوه‌ی عمل آن را نگه‌داشت. همین نگه داشتن است که می‌تواند میان «آنچه که در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام» و «آنچه که نیست»، پیوستاری از شدت‌ها را جهت تجربه‌ی یک تغییر در کیفیت به وجود بیاورد. یک ذره یا بیش‌تر از ذره‌ی چیزی مربوط به موجودی بیگانه یا حتی مسلط بر خود را درونی و پنهانش می‌کنیم؛ فقط به این دلیل که در زمان ضرورت، برابر شدت تخریبی خودی، آنچه که از خود است بایستد. این سازمان‌دهی علیه خود و علیه خرده‌فاشيسم است که ضمن قلمروزدایی پویای درونی، به‌سوی یک دیگرديسی کیفی حرکت کرده و پیوستاری از شدت‌ها را به میان می‌آورد. تا یک قلمروزدایی را نه در ساختار؛ بلکه در سطح عاطفه و دریافت تجربه کنیم.

درگیری در سطح دریافت، راجع به چیزی که در چشم‌ها پنهان شده است و در عین حال چیزی که اصلاً نیست، رخ خواهد داد. نسبتی که این چیز پنهان‌شده با چیزی که نیست به‌شکل این‌همانی ايجاد خواهد کرد، یک تغییر کیفی در همه‌ی آنچه گفته شده بود، پديد خواهد آورد: آنچه که نیست، همان است که در چشم‌ها پنهان است و آنچه که در چشم‌ها پنهان‌اند اصلاً وجود ندارند. ولی مسئله تفسیر این نیست که آنچه در چشم‌ها پنهان است و آنچه که نیست چی هستند؛ مسئله اصلاً تفسیر نیست و کاملاً در تقابل با آن قرار دارد. مسئله میل به «آنچه که نیست» است.

بند نخست، با اینکه یک سیاست ویژه را اعلام کرده بود (خلع ارگانسیم) اما چیزی نبود که بتواند بدون خطرهای ذکر شده - اگر اکنون تا این جا رسیده است - ادامه یابد. با این حال، خطر بزرگ اتفاقاً همین جاست: در مسئله‌ی میل به «آنچه که نیست».

### ۳. شدت «آنچه که نیست»

گفته بودیم که مرتضی در شعر خودش روشی را به کار برده است که با آن از جستجوگری به جای عملی برای یافتن، به عنوان یک سطح پُر از شدت دیدن بهره می برد. اگر آنچه که نیست، همان است که در چشم‌ها پنهان است و آنچه که در چشم‌ها پنهان است، وجود ندارد؛ این جستجوگری، میل به یک فقدان است. سطح پُر از شدت دیدن، ناممکن است که با جستجوگری چیزی که اساساً وجود ندارد، تجربه شود. این بزرگ‌ترین خطری است که می‌تواند برای شدت‌های در گذر و سکنا بر این بدن مایل به مردن از بیرون رخ دهد. خطری که به علت مسدود کردن میل با سدی از فقدان، آن را از حرکت باز می‌ایستاند و این‌گونه باز قلمروگذاری می‌کند. قلمرویی بر اندام‌های انهدام‌یافته: چشم‌های کور، دهانی جویده و فروریخته، چاله‌هایی از گوش‌ها که هیچ نمی‌شنوند؛ یک بدن از مجموعه -دریچه‌های قفل، بسته و راه‌گیر که در نهایت به این نتیجه رسیده که میل، به سوی فقدان خودش در حرکت است، به سوی آنچه که ندارد و آنچه که دیگر نیست.

حرکتی چنین، محکوم به ایستایی است و معطوف به جستجوی چیزی که در نهایت به عدم وجود آن/ آنچه که نیست می‌انجامد. این جستجوگری نه تنها به یک باز قلمروگذاری انجامیده؛ بلکه در خودش نیز هیچ دیگرگونگی‌ای نیافریده است: هم‌چنان جستجویی برای یافتن چیزیست؛ نه دیدن. بر روی یک بدن ویران، خلع شده از اندام‌ها متوقف می‌شود و هیچ شدتی در آن نیست که قلمروزدایی را ادامه بدهد: همه‌ی اندام‌های این بدن مایل به از-بیرون-مردن، هم‌چون یک بدن پارانوئید، مدام در خطر و هراس بیرونی باقی می‌ماند تا آن‌جا که فقط می‌تواند آنچه که نیست (فقدان) را به عنوان یک تهدید تفسیر کند و در برابر آن با حفظ قلمرو خود، سد ایجاد کند:

«(نیست!؟)»

گویی نبوده

شاید پنهان شده

(اگر نشده باشد چی!؟)

باید بیش تر ببینم

تاریکی درون تاریکی

درون تاریکی تاریکی»

بند سوم تفسیری بیش نخواهد بود، اگر «آنچه که نیست» و «آنچه که در چشم‌هایم پنهان کرده‌ام»، در همبستگی یک جنبش قلمروزدایی از نوع هم‌پیوندی جاری، جستجوگری را دچار تغییر کیفی نکنند. اما کجا آنچه که می‌توانست این تغییر کیفی را سبب شود از توزیع خود بازایستاد و نشد که از دلالت‌ها به سمت همواری راه بیافتد و آنجا با کج کردن مسیر جستجوگری معطوف به یافتن، خودش را وارد سطحی کند که همه‌ی شدت‌های موجود به حرکت می‌افتند و دیدن را بدون متوقف کردن بر نتیجه‌ای از جستجو، میسر می‌سازند؟

درست در جایی که قرار بود از آن بگسلد؛ همان جایی که چشم‌های بسته قرار بود به فعل دیدن ادامه بدهند، تفسیرگری با جستجو آمیخت، حال آنکه جستجو در ابتدا هیچ مقصدی برایش تعریف نشده بود. به یاد داریم که بند نخست با چشم‌های بسته آغاز می‌شد و به‌نوعی سرآغاز آن مانیفیست خلع ارگانسیم بود: درآوردن اندام‌ها به شکلی که کارکردشان را از روال معمول خارج می‌کند و نه تنها این، بلکه آن‌ها را به سطحی از هم‌نواختی می‌رساند که معلوم نیست به چه چیزی و به چه کاری توانایند.

پس برمی‌گردیم و از همان‌جا، دوباره اتصال خودمان را با چینه‌ی دلالت و تفسیر برقرار می‌کنیم. در آن‌جا جستجو پی چیزی رخ می‌هد که نیست و همین، جستجو را به نتیجه‌گیری یافتن چیزی می‌رساند که در آنچه دیدیم، فقدان بود. در بند سوم، آن‌جا که پرسیده می‌شود: «(نیست!؟)» و سپس ادامه می‌یابد: «گویی نبوده/ پنهان شده» یک بخش از بند را متمایل به «آنچه که نیست» در شکل دلالتی می‌بینیم که به تفسیر

منتهی می‌شود. از همین روست که پرسش بعدی در بخش دوم همین بند، نادیده گرفته می‌شود: «(اگر نشده باشد چی؟!))» از آن جایی که اولین بار حتی فعل «دیدن» به علت همین پرسش در سطر بعدی وارد می‌شود و در عین حال، پرسشی است نه به دنبال آنچه که نیست؛ بلکه در شک به وجود آن، آن هم با جمله‌ای شرطی؛ باید ارتباط بین آنچه که نیست و آنچه در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام را بر اساس پرسش دومی، دوباره خواند: آنچه در چشم‌های خود پنهان کرده‌ام، اگر نشده باشد چی؟! آیا هنوز می‌توان آن را «آنچه که نیست» تفسیر کرد؟!

این بار آنچه که نیست، نیستی کاملاً واقعی دارد؛ یعنی استوار بر این تفسیر نیست که آنچه در چشم‌ها پنهان کرده‌ام، می‌تواند دلالتی بر چیزهایی داشته باشد که اصلاً وجود ندارند. البته رد و سلسله‌ی دلالت را در این جا نیز به راحتی رها نمی‌کند و فوراً تصمیم می‌گیرد بیش تر ببیند. همین جاست که باید شدت میل به جستجو برای یافتن «آنچه که نیست»، به سوی جستجو برای دیدن کج شود. سلسله‌ی دلالت، همان کارکرد سیاست تقلید از ارگانسیم را باز هم آشکار می‌کند: به تاسی از چینه‌ی دلالت به سراغ دیدن آنچه که نیست می‌رویم: «(باید بیش تر ببینم/ تاریکی درون تاریکی/ درون تاریکی تاریکی)». نیستی «آنچه که نیست» هم چنان واقعی است و دیدن آن نیز به همان اندازه واقعی ست. دیگر شکل تفسیری هر آنچه در چشم‌ها پنهان کرده بودم نیست. این جا شدت نیستی «آنچه که نیست» را به طور کامل مشاهده می‌کنیم: سطح پُر از دیدن آنچه که نیست، اکنون گسترانیده شده تا هر چیزی به چیز دیگری در درون خود شهادت بدهد، چنان پر شدت که هر چیز بتواند شکل شدیدتری را تجربه کند:

«باید پیدایش کنم

حتی اگر شده با چشم‌های باز

باز، اسم پرنده‌ای ست

با بال‌های باز

با پرواز

در آسمان»

۴. شدت «باز شدن»؛ نه باز شدن چشم‌ها بلکه دیدن با چشم‌های «باز» شدت آن قدر است که می‌تواند شکل چشم، توان دید چشم و حتی موقعیت آن را تغییر دهد. یک دیگرگونی کیفی در چشم‌های باز: «حتی اگر شده با چشم‌های باز»؛ که البته باز اسم یک پرنده است.

فکر اینکه از آسمان به زمین نگاه کنیم، زمین را مبدل به یک سطح می‌کند. می‌توانیم خطوط، شیارهایی که وجود دارد، دشت‌هایی مسطح که هیچ شیاری ندارند و پستی‌ها و بلندی‌ها را ببینیم. درست است که زمین هم‌چنان همه این‌ها را خواهد داشت اما با چشم‌های باز - فقط این چشم‌ها - و از جایگاه باز، می‌توان آن‌ها را دید.

یک «باز» موقع شکار، طعمه‌اش را صرفاً جستجو یا تعقیب نمی‌کند، می‌بیند: می‌بیند که به چه سمتی در حرکت است، چه سدهایی در مسیرش دارد، مقصدش کجاست و حتی اینکه نظر به موقعیتی که هر لحظه تغییر می‌کند، طرح و نقشه‌های فرارش چه تغییراتی را در خود می‌تواند شکل بدهد. این جستجو برای یافتن نیست، برای دیدن است. زمانی هم که مستقیم به سوی طعمه‌اش فرود می‌آید، آن را سطح به سطحی که فرار طعمه پیش روی‌اش قرار می‌دهد، می‌بیند. یعنی هر لحظه نظر به چالشی که با آن مواجه است، نقشه و طرح کوچکی از همان زمین تازه تهیه می‌کند.

در بند چهارم، شدت نیستی «آنچه که نیست»، خودش را از چینه‌ی دلالت - که نهایتاً به تفسیر می‌انجامید - به سمت یک سرهم‌بندی سوق می‌دهد. ترکیبی از عناصر کاملاً نامتجانس که از یک چشم بسته، چشمی که در سطر نخست بند نخست بسته شده بود، در یک مرحله پرتنش - آن‌جا که همه چیز اسیر تفسیر و دلالت شده بود - با «چشم‌های باز» شدن، نه تنها دیگر آن گشوده‌شدن (چشم باز کردن) را در خود ندارد؛ که در یک چشم ارگانیک اتفاق می‌افتد بلکه حتی به‌عنوان چشم‌های یک انسان باقی نمی‌ماند و به‌سوی یک گستره‌ی نامحدود، با وجودی تازه، به حرکت می‌افتد. این‌جا مهم جای‌گاهی است که باید در این سطر، نسبت به خود پیدا می‌کرد و از موقعیت تفسیری به‌سوی نوعی آزمایش راه می‌افتاد. پرسش دومی، یک امکان آزمون بود، برای اینکه نمی‌توانست مطابق با روایی که در مسیر دلالت‌ها و تفسیر راه افتاده بود، قرار

بگیرد و دقیقاً جایی که چنین چالشی هست، امکان گریز ایجاد می‌شود. البته گریزی که معلوم نیست به چه و کجا منتهی خواهد شد. به هر حال، اکنون یک سطح از شدت‌های پیوسته وجود دارد که نه جستجو در آن یک جستجوی نتیجه‌گرای معطوف به یافتن است، نه چشمی که آن را انجام بدهد یک چشم باز یا بسته، چشم انسان یا پرنده است و نه آنچه که نیست و آنچه که در چشم‌ها پنهان شده، همان شدت‌های توزیع نشده باقی مانده‌اند.

در بند پنجم شعر، دیگر باز یک پرنده نیست، نمی‌تواند پرواز کند و آسمانی در کار نیست، بلکه یک قفس طلایی دارد:

«شاید اشتباه فکر می‌کنم  
شاید پرنده‌ها پرواز نمی‌کردند  
آخر، آخرین باز در آخرین بار خود، در قفسی بود  
قفسی زیبا  
با میله‌های تزیین شده از طلا  
با طعمه‌ها  
بهترین طعمه‌ها»

لزومی ندارد که شعر هم‌چنان در کلام از آزادی و رهایی بگوید تا شدت‌های درگذر یا ساکن بر بدن مایل به از-بیرون-مردن را به‌سوی دیگر دیسی بکشاند. در یک سرهم‌بندی، هرچیزی با چیزی ترکیب یافته و درست است که می‌تواند به انسداد بیانجامد؛ اما نیروی تش و جنبش خودش را هم‌چنان از همین چالش‌ها می‌گیرد. این بدن مایل به از-بیرون-مردن، شکل‌گیری خودش را طی هجوم نیروها به خود ادامه می‌دهد: در حقیقت همان‌گونه که اشغال می‌شود، شکل می‌گیرد. اما مهم است که در کجا و چگونه شدت‌های هم‌چنان از آن می‌گذرند و یا بر آن سکنا می‌گزینند. در بند ششم، همه‌ی ماجرای باز، مبدل به یک افسانه می‌شود ولی شعر در آن به بن‌بست نمی‌خورد و می‌تواند با همان نیروهایی که همواره آن را به سمت یک فضای بسته یا چینه‌بندی جدید می‌کشاند، خود را وارد سطح دیگری از شدت و دیگر دیسی کند:

«(آيا به پريدن هم فكر مي كرد  
 به پريدن با بال هاي باز؟)  
 کدام باز  
 کدام پريدن  
 کدام پرنده  
 شايد اصلاً افسانه است اين ها  
 افسانه اي كه شهبازها سروده اند»

اگرچه اين جا همه چيز در كلام و بيان صريح، خبر از نبودن بال و پير پرنده مي دهد اما، همان طور كه گفتم، مسئله اصلاً تفسيرگري نيست كه بخواهيم نگران عدم امكان نوعي تفسير آزادي در شكل و شرايط پرنده اي به نام باز باشيم. اگر قرار بر چنين رويكردی بود، آن وقت شعر مورد نظر، سراسر در يك انسداد فرو مي رفت.

آنچه در اين سطور و سطربندهاي بعدي مي خوانيم، حالاتي است كه بدن مایل به از-بيرون-مردن، آن ها را طی تششها و جريان شدت هایش تجربه مي كند. اين بدن، سياست خلع ارگانيسم را بيان کرده است اما مي دانيم كه هرگز به آن دست نخواهد يافت. هرگز نمی تواند آن را به تمام و كمال تجربه كند، مگر از خلال آزمون گري هاي متعدد و بي پايان. آنچه كه از اين بدن مي گذرد و يا در آن سكتا مي گزيند، شدت هاي هستند كه گوناگوني را هم در روش، هم در شرايط خاص و هم در چالش هاي اين شرايط تجربه مي كنند. بنا برين اين بدن، يك بدن از بيرون مرده ي كامل نخواهد شد. همان طور كه در بند هفتم، مي بينيم كه چشم ها باز مي شوند، هرچند با شدتِ لحن «باز، باز و بازتر» همراه است، اما چشم هاي باز پرنده نيست. ديگر نمی توان گفت چشم چه چيزی است كه باز مي شود. هم چنان در جستجوي «آنچه كه نيست» به اين ديگرديسي ورود مي كند، منتها بدون اينكه «آنچه كه نيست» مبدل به يك يافتني شود. در سراسر اين ديگرديسي ها، جستجو خودش را به شيوه ي نوتري از ديدن درمي آورد؛ ولي نه بر چيزی نو. همان طور كه در سطرهاي پاياني بند هفتم، آنچه در چشم ها پنهان شده بود، شايد پنهان شده بود، به «شايد گم شده» بدل مي شود. آن پرسشي كه شدت آنچه كه نيست

را به‌سوی چنین سرهم‌بندی‌ای کج کرد؛ «اگر نشده باشد چی؟!» به «آه! اگر گم نشده باشد چی؟!» تغییر می‌کند. و در بند هشتم، آن جایی که چشم‌ها دوباره بسته می‌شوند، تازه چشم از توانایی خودش، حتی در آن نوع خیالی که گویا چیزی را در خود پنهان کرده است، صرف نظر می‌کند. دیگر چشم، بسته شده ولی نه به این دلیل که می‌تواند زمینه‌ی تصور چیزی را با بستن خود فراهم کند؛ بلکه چون دیگر باید هیچ کارکردی بنا بر توانایی‌های مشخص نداشته باشد، باید کنار گذاشته شود.

تازه این‌جاست که جستجو با چشم‌های کور، حالت تازه‌ای از جستجو را به‌دنبال چیزی که پنهان شده و باید اصلاً گم شده باشد - و آه اگر گم نشده باشد - به خود می‌گیرد.

#### ۵. شدت «کوری که دنبال چیزی ست / دنبال چیزی که پنهان کرده است»

ولی فقط این هم نیست که فردی با تمام وسواس، چیزی را پنهان کرده و بعد با تمام وسواس و دقت به‌دنبال آن افتاده است، البته با نگرانی از پیدا شدنش. مهم‌تر روش‌ها و آزمایش‌گری‌های مختلف جستجو است. طی تمام ماجراها؛ بستن چشم‌ها، پنهان کردن چیزهایی در چشم، چشم‌های باز شدن چشم، گشوده شدن چشم (باز، باز و بازتر) و بستن دوباره‌ی چشم طوری که دیگر نیازی به آن نباشد مگر کور شدن، همه روش‌هایی برای رسیدن به یک سطح پُر از دیدن بودند.

وسواس پنهان کردن، ترس و نگرانی از پیدا شدن و یا گم نشدن آنچه که نیست، جستجو را از یافتن به‌سوی دیدن می‌کشاند و البته این طی همه‌ی آن ماجراها و تنش‌ها صورت می‌گیرد. این جایی که اکنون جستجو تجربه می‌شود، سطحی از هم‌نواختی است که اتصال‌های میل، هم‌پیوندی شدت‌ها و سیلان‌ها و پیوستار شدت‌ها می‌جنبند. جایی که می‌توان آن را یک جمعیت جستجو، ترکیب‌یافته از هرچیز و هر رنگ و سیلان‌های مختلف خواند. یک سطح پُر دیدن؛ چیزی که فضا را تا درجه‌ی معین آن همواره می‌یابد - زیرا جهان از پیش شناخته نیست - و با همه‌ی شدت‌های تولیدشده و قابل تولید خود به سمت توزیع شدن بیش‌تر پیش می‌رود.

